

امیر نصر احمد سامانی را، معلمی بود که در آن وقت که او خرد (کوچک) بود، او را قرآن تعلیم کردی، چوب بسیار زدی و امیر نصر پیوسته گفتی که هر گاه به پادشاهی رسم، سزای این معلم بکنم. چون امیر نصر به پادشاهی رسید، شبی تفکر می کرد، از آن معلم خودش یاد آمد. همه شب در اندیشه انتقام او می بود. خادمی را بفرمود که از بستان ده چوب آبی (چوب درخت به) بیار. خادمی دیگر را فرمود: استاد را حاضر کن. خادم بر رفت و معلم را بطلبید.

معلم از وی پرسید که سلطان چه می کرد و از منش چون یاد آمد؟ (چه شده که یاد من افتاده؟) خادم گفت: غلامی را فرمود که از بستان ده چوب آبی بیارند، و مرا گفت: تو برو و معلم را حاضر کن. معلم دانست که در بند انتقام وی است.

در راه که می آمد به دکان میوه فروشی برگذشت، درستی (سکه ای از زر) بداد و از وی آبی (میوه به) خوب بستد و در آستین کرد.

چون پیش امیر نصر آمد از آن چوب آبی یکی برگرفت (امیر نصر چوبی به دست گرفت)، بجنابید و گفت: در این چه می گویی؟

معلم دست در آستین کرد و آن آبی بیرون کشید و جواب داد: زندگانی پادشاه دراز باد، این میوه بدین لطیفی از وی زاده است؟

سلطان چون این لطف از وی بدید، به غایت خوشش آمد، او را تشریف (جامه نو) فاخر فرمود. و او را مشاهره معین کرد و در مدت حیات وی زندگانی در فراغت و خوشدلی گذرانید.